

عبدالواحد برهانی

شبنامه‌ی باران

از کنارش که رد می‌شدم حرف‌هایش از دم گوشم گذشت. اما نَره‌های یک بند بچه، داشت مخم را ارّه می‌کرد. عادت‌م شده بود در چنین وقت‌هایی از اتاق بیایم بیرون؛ هوای آزاد. در را که پشت سرم چرخاندم، صدای بچه ضعیف‌تر شد. و از این طرف، زوزمویه‌های درهم پلچ توله‌های گبو در گوشم پیچید؛ که قابل تحمل، و حتی گوشنواز هم بود. چون مفهوم خاصی نداشت. و اگر داشت هم، به من مربوط نبود. یادم آمد که مه‌صوم گفته بود، فلانی، گبو هم زاییده، شش قلو؛ که گفته بودم، ماشا... و یادم آمده بود که حیوان نجس است و باقی حرفم را قورت داده بودم. اگر چه مه‌صوم معتقد به نجس بودن و این جور حرف‌ها نبود. و حتی یک چندی به دنبال دارویی به نام (جُند) می‌گشت که بعداً فهمیدم بیضه‌نوعی سگ است. می‌گفت، فلانی گفته، برای فلان و بهمان خیلی خوب است. وقتی که فهمیده، و به او فهمانده بودم که به این جور چیزها حساسم، از خیر آن گذشته بود.

رفتم پیش گبو. قل توله‌های کوچول موجهول، پای سینه‌مشک از آغوز مادر، در هم می‌لولیدند و مثل کرم خلا، کورمال کورمال، هرکدام به سویی راهی می‌جستند. راستش حسودیم شد به آن سینه‌های پرشیر مادرشان؛ و آن تن‌های فربه خودشان؛ که کیسه‌انباشته‌ای بود از گوشت چرب و یک تکه‌ی لخم و لطیف، و استخوان‌های تردِ غضروفی، و پوست نازک تن‌شان، که با یک نیشگون تا ته جر می‌خورد و... و این که مادرشان با آن هفت جان سگ‌اش، به هر حال می‌توانست شیرشان را داشته باشد. یا بعداً با دله‌دزدی یا مردارخوری. چیزی جلوی‌شان استفرغ کند. اما من و مه‌صوم با این یک‌دانه توله‌خودمان، بی‌دزدی و مردارخوری، و هر دو با نیم‌جانی در بدن، مانده‌ایم رزق حلال از کجا بیاوریم و به خوردش بدهیم.

گبو، با رشته‌ی مَشکامَشکِ سینه‌اش، لخت و بی‌خیال، درازبه‌دراز افتاده بود. شاید بی‌خیال نبود. حتماً نبود؛ اما این اطمینان را داشت که در تهیه‌ی غذای این شش توله‌خود در نخواهد ماند. و حتی اگر لازم باشد توله‌های دیگران را هم خواهد خورد.

هرم تنور داغ را باد به تنم زد؛ که لَرزه‌ای لذت‌بخش در تنم دواند. یادم آمد توله‌ها با تنور تنها یکی، دو قدم فاصله دارند و اتفاقاً در میانه‌ی سرازیری، پای دیوار حمام و دستشویی به دنیا آمده‌اند، و با آن کورانه به هر سو رفتن‌شان، ممکن است در حال خزیدن، تعادل‌شان به هم بخورد و غل بخورند تا توی آتش تنور.

این بود که چندتا سنگ و پاره آجر ردیف کردم، که مانع باشند. اما گبو با صدای سنگ و آجرها بیدار شد. و کشش کیفداری به تنش داد و مانع را خراب کرد. سنگ‌ها را با پا هل دادم، و این بار نه با آن نظم پیشین، ردیف کردم و برگشتم توی اتاق. بچه با صدای کلفتی که شباهت

با بچه‌ی آدم نداشت، نَرَه می‌کشید. مه‌صوم گفت:

- خواب امشب کی می‌آید که تو آرام بگیری!

- خواب که بیاید یک کارتن مای‌بوی با خودش می‌آورد!

مه‌صوم جا خورد؛ برگشت.

-...!!...تو این جایی؟!...جواب من را ندادی؟

- تو چیزی پرسیدی؟

- گفתי به دیوان چی شکایت داده‌ای. کی جواب می‌دهند؟

- تازه سه ماه است که نامه داده‌ام؛ تازه، مگر تو خیلی امیدواری که جوابش به نفع ما باشد؟

- یعنی نباشم؟

- نمی‌دانم!...ولی این جور که این‌ها قُداقَد و با اطمینان همه‌مان را جواب کردند...

دل‌م نمی‌آمد پیش مه‌صوم که تنها امیدواری‌اش جواب دیوان بود، بمانم و آیه‌ی یأس بخوانم.

نَرَه یک بند بچه هم کمک کرد تا گوش‌هایم را بگیرم و فرار کنم. در همان حال گفتم:

- بابا تو را به خدا یک کاریش بکن.

آرام و لطیف خندید که:

- من منتظرم تو یه کاری بکنی.

«ای بمیرم من برای تو!»

بغضم گرفت. زدم بیرون.

طی این دو ساله‌ی بیکار شدگی، به سرم زده بود که یادداشت بنویسم. و شب‌ها که خوابم نمی‌برد تا پاسی از خواب بچه و مه‌صوم گذشته، یادداشت می‌نوشتم.

شاید ساعتی به نیمه‌شب مانده بود که دستم خسته شد. انگشتانم را باز کردم و کش دادم که خمیازه سرایت کرد و همه‌ی تنم را فرا گرفت. بعد از دهن درّه‌ای عمیق بلند شدم که بیرون هوایی بخورم. و اگر آبی توی گالن مانده باشد، وضویی بگیرم. بچه هنوز در نشئه‌ی همان یک گلوله کشک سر شب، که مادرش کوبید و آب انداخت و با قاشق به خوردش داد، هنوز خواب بود. غُرَاکِ خواب اول شب مه‌صوم، هنوز به‌طور منظم تکرار می‌شد.

بیرون، هوای خنک رو به سردی میانه‌ی پاییز، پوست تن را جمع می‌کرد.

ایستاده بودم و سیر می‌کردم که صدای نرم پایی را، انگار با پوستم، حس کردم. متعاقب آن دو ضربه‌ی نرم به پشتم چسبید. آنا فهمیدم که گبوست و از پنجه‌های نجس‌اش گریختم. او فکر کرد که میل شوخی کرده‌ام. دنبالم کرد. و چون ایستادم تنش را با قوسی دلکش و خواستنی به ساق پاهایم کشید و جلوی پایم ایستاد. زبانش آب افتاده بود و چِلپ چِلپ صدا می‌داد. و دمش به سرعت هر چه تمام‌تر تاب می‌خورد؛ که تنش را تکان‌تکان می‌داد. اما من از مدت‌ها پیش دستم خالی بود و نداشتم که بالا بگیرم و بازی بازی به خوردش بدهم. دل‌م گرفت. دست‌ها را بالا آوردم و به سینه‌ام زد که نمی‌دانم چرا این بار چندشم نشد. و در جواب او، با خود، یا به زبان، گفتم «مرا ببخش عزیز من...»

دست‌ها را پایین گذاشت. اما دُمش، هنوز، با چنان سرعتی می‌چرخید که نزدیک بود کنده شود.

به راه افتادم به سمت توله‌ها؛ که سیر و گمر، افتاده بودند. و هیچ حالی‌شان نبود که دنیا بر چه مداری می‌چرخد. گبو آمد و لوس لوس به دور من و آن‌ها چرخید. سپس کنارشان لمید

می دانستم، تا زمانی که شیر می دهد بیشتر گرسنه می شود.
اما از آن طرف هم، مشکل می تواند توله‌ها را به حال خود بگذارد و برود پی دله دزدی.
مه‌صوم آمد؛ نمی دانم پی چه کاری؛ و با شادمانی گفت:
- گبو!!...

نشست و دست به پشت فربه و صاف گبو گرفت. گبو دمش را حلقه کرد به دور مچ دست
او. مه‌صوم با چشمان درخشان رو به من خندید که:

- مچم را گرفت!...

و رو به او گفت:

- طفلک!... دزد گرفته‌ای؟!...

و آه سرد آرامی کشید. بلند شدم. مه‌صوم گفت:

- تو برو، من دستشویی دارم.

ساعت یازده شب. وقت چایم بود. کتری را آب کردم و گذاشتم روی چراغ. و دراز کشیدم
توی جا. تنم از سردی هوای بیرون درد داشت. گرمی لحاف را کشیدم روی شانه‌هام.

دیری کشید تا مه‌صوم آمد. رو به من نالید. و در جواب نگاه پرسایم گفت:

- اسهال خونی... بدجوری!...

خیلی خنک و مصنوعی بود. محل نگذاشتم. گفتم:

- چایی را دم کن.

چرخید به آن طرف؛ و ناگهان دست‌هایش را چنان‌که نجس باشد نشان داد، و تصمیمم را
عوض کرد:

- ا...!... من اسهال گرم دارم. نباید پای آتش بروم!..!

و راضی و راحت نگاه کرد. انگار که توانسته باشد بهانه‌ی خوبی سر هم کند؛ اما کمی بعد
شکست خورده خندید. اهمیت ندادم. گفتم:

- تو باید آب گشنیز بخوری.

و بلند شدم به چای دم کردن. بوی چریز می آمد. «بوی چریز است یا بوی کباب؟»

و از خیالم گذشت که، نکند توله‌ها توی تنور افتاده باشند؟

- ها مه‌صوم؟ نکند توله‌ها توی تنور افتاده باشند؟! بوی چریز می یاد.

مه‌صوم دست به دلش گرفت و گفت:

- من می‌روم نگاه می‌کنم. تو چای‌ات را دم کن.

بیرون که رفت و در را چرخاند، صدایش را شنیدم که با کسی آرام می‌گفت و می‌خندید.
گوش گذاشتم. همسایه‌مان بود. بیوه‌زن جوان غریب‌نشینی که عادت داشت شب‌ها بیدار
بماند. و اطراف خانه‌اش، و حتی خانه‌های دیگران را بپاید. و گاه به بهانه‌هایی به این و آن خانه
هم برود. بنده‌ی خدا، پشت سرش حرف‌هایی هم بود از جفت شدن‌ها و جفت‌وجور کردن‌ها.
خدا بداند و آن‌ها و عمل و ایمان‌شان. ما که نه چیزی دیده بودیم و نه عقده‌ای داشتیم.

مه‌صوم آمد تو؛ با خنده‌ای که در دهان داشت. در جواب نگاهم گفت:

- نوران بود. پرسید، بزغاله‌ی شما افتاده توی تنور؟

پرسیدم:

- تو چی گفتی؟

معلوم است. گفتم اگر من بزغاله داشتم قبل از این که بیفتد توی تنور، خودم سر می‌بریدم و تنورچه‌اش می‌کردم و می‌خوردم بلکه شیرم باز بشود، و بچه‌ام این قدر وق نزنند... هیچی. خندید و رفت. حالا تو چایی‌ات را بنخور، من یک دوری می‌زنم.

فردا صبح که به نماز بلند شدم. مه‌صوم خواب‌آلود داشت بچه را شیر می‌داد. مرا که دید گفت:
- دیدی، گبو دو تا از توله‌هایش را خورده؟

- به شوخی گفتم:

- پس بگو دیشب بوی کباب می‌آمد!

مه‌صوم نگاه معناییبی از چشمانم گذراند. و گفت:

- باور نمی‌کنی؟ برو خودت ببین!

رفتم، توله‌ها چهار تا بود و لاشه یکی که از طرف سر تا نیمه خورده بود کنار دیوار باقی مانده بود. «خدای من! یعنی امکان دارد؟» نگاهی از چهره شرمنده، یا معصوم گبو گذراندم و رفتم دنبال کارم. بچه آرام و بی‌نیاز، نوک پستان مادر را رها کرد و سرش به پهلو غلطید. مه‌صوم که نگاه خسته‌اش به او بود، با رضایت لیخندی زد و برداشت میان گهواره قرارش داد و پرده را انداخت. بالش را پیش کشید. سرش را گذاشت و گفت:

- ها؟ چه دیدی؟

- دیدم... خیلی عجیب است!

مه‌صوم گفت:

- هیچ هم عجیب نیست!

- چطور؟ یعنی آدم توله خودش را بخورد عجیب نیست؟

خندید و گفت:

- آدم نه، سگ! سپس با حالت جدی گفت:

- ولی آدم هم ممکن است همین کار را بکند. حتی خود ما...!

- ما؟!... چه جوری؟ یعنی بچه‌مان را بخوریم؟!

- یادت نیست وقتی ته کیسه‌ی آردمان بالا آمد، سه تا قوطی شیر بچه‌مان را فروختیم تا آرد بخوریم و خودمان بخوریم؟ یک کارتن شیر بچه را سه ماه پیش خریدی که برای یک سال بچه‌مان کافی باشد. ولی خودمان که شریک بچه شدیم، دو ماه هم دوام نیاورد.
گفتم:

- ولی آخر، اگر مادرش نخورد که... او هم نمی‌تواند زنده بماند.

- خب شاید گبو هم همین فکر را کرده.

مه‌صوم درست می‌گفت. اگر وضع به همین صورت پیش می‌رفت، ممکن بود به جایی برسیم که یکی یکی اعضای تن بچه را بخوریم که مثلاً در نهایت قلبش یا سرش را حفظ کرده باشیم. پرده گهواره را بالا زدم. بچه تکانی خورد و باز به خواب رفت و لب‌هایش کش خورد.

- به چه می‌خندی!!...

هقّه‌ی بلند مه‌صوم، که از ته دل برآمد، قلبم را فشرد. پرده گهواره را انداختم و رو به مه‌صوم گفتم:

- بلند شو. بلند شو، وضو بگیر، نماز بخوان و دعا کن.

مه‌صوم جلوی گریه‌اش را که فشار آورده بود گرفت و با زورنال گفت:

- تو دعا کن. من نجسم!..

یادم آمد که مهصوم تا حالا که چهار ماه از زایمانش گذشته، همچنان مریض است و حتی یک قطره خون هم به تشش نمانده.

گفتم: همین‌جوری هم خدا تو را دوست دارد، دعا کن مهصوم!

زیر چادرش سر تکان داد و گفت: نه، نه، نه...!

دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم که کم‌کم آرام‌تر شد. بلند شدم به نماز و دعای سحر.

روز بعد دو توله‌ی دیگر و بالاخره همه‌ی توله‌ها نیست شدند.

در این دو سه روزه توله‌زایی و توله‌خوری گبو، تحول آرامی در زندگی ما به وجود آمده بود. چهره‌ی مهصوم آبدارتر و زیباتر شده بود. شیرش زیاد شده بود و بچه راحت می‌خورد و می‌خوابید و از آن نَره‌های گوش خراشش خبری نبود. و مهصوم هم با خیال راحت با او به زبان بچه‌ها حرف می‌زد و می‌خندید و این، خیال مرا هم باید راحت می‌کرد؛ اما چیز دیگری هم در رفتار مهصوم دیده می‌شد، که در من داشت تبدیل به جهنمی می‌شد. نگاهش از من می‌گریخت. و خودش هم، بفهمی نفهمی، خودش را از من و امور مربوط به من کنار می‌کشید. و همیشه بهانه‌ای جور می‌کرد و تحویل من می‌داد. ولی در عوض متوجه شده بودم که وقتی مشغول کاری هستم یا رویم به طرف دیگری است، خیره به صورتم نگاه می‌کند؛ چنانچه اگر اهل خیانت بودم، فکر می‌کردم او چیزی فهمیده؛ اما چون هیچ ریگی به کفشم نبود، وجدانم راحت بود و حتی اگر می‌خواست آن‌را توی آبا جار بزند هم، غمی نداشتم. اما کشته بود مرا آن سرحال‌تر شدن و خوشگل‌تر شدنش، و زیاده‌تر شدن شیرش، و این‌که آیا این‌ها ربطی به این نگاه‌های زیر زیرکی و معنی‌دارش داشت، یا چیزی دیگر، و از نوعی دیگر بود! و پس آن نگاه‌هایش به خاطر چه بود؟! در این مدت متوجه شده بودم که مهصوم پس از زاییدن گبو علاقه‌ی خاصی به او پیدا کرده است. به خصوص این‌که در زایمان‌های قبلی‌اش، چنین علاقه‌ای از او به گبو سابقه نداشت. و این‌را می‌توانم ربط بدهم به این‌که در این روزها جز تکه نان خالی و چای تلخ چیزی در بساطمان نداشته‌ایم. و بچه هم که شیر نداشته و دائم وق می‌زده، شاید مادرش را وا داشته است که نعوذبالله دست به گناهان... حالا صغیره‌ای بزند... مثلاً شیر گبو را بدوشد و به خورد بچه بدهد. که این نیست. سینه‌ی خودش مشک شیر است و بچه از پستان او می‌خورد. پس لابد خودش از پستان گبو می‌خورد و بچه از پستان او. این به یقین نزدیک‌تر است اما نگاه‌هایش باز هم بی‌دلیل می‌ماند. آیا به راستی ممکن است با وجود آن همه شناختی که از من دارد. مثلاً فکر کند که من سرو سَری با کسی، مثلاً این بیوه‌زن جوان پولدار دارم؟ آیا ممکن است شب بیداری‌ها و رفت‌وآمدهای مرا جور خاصی برای خودش معنی کند؟ به خصوص آن‌که آن زن آن شب به آن بهانه به خانه‌مان آمد؟

شب حدود یازده بود چراغ را خاموش کرده بودیم که در صدا کرد. بچه خواب بود و مهصوم هنوز خوابش نبرده بود. پرسید: بیداری؟... کی می‌تواند باشد، این وقت شب؟
ممکن بود آن زنکه باشد؛ و من هم که حسابم پاک بود؛ اما فکر کردم شاید هنوز هم به من شک داشته باشد. گفتم:

- من چه بدانم؟... باز کن ببین!

باز کرد. و پس از نگاهی به بیرون، رو به من گفت:

- نوران آمده. و بیرون رفت. و در را پشت سرش بست. و صدایش آمد که با نهیب و تشر

گبو را تاراند. با نوک پنجه آمدم پشت در و گوش ایستادم. شنیدم:

- بارانات هنوز بیدار است؟

- کاری با او داری؟

- نه. همین طوری پرسیدم.

«غلط می کنی همین طوری می پرسی، زنکه‌ی شب پا!...»

این را، پیش خودم گفتم. و گوش گذاشتم.

- دستت درد نکند زحمت کشیده‌ای.

- این حرف را نزن. برو، این را بگذار و بیا؛ کارت دارم.

مه‌صوم انگار دم گوشم گفت:

- الآئه آمدم.

عقب پریدم، به دو گام بلند، تا توی جایم. که چفت در باز شد و با کمی معطلی مه‌صوم

داخل شد. کاسه‌ای که آدم را به یاد آتش نذری می انداخت، به دستش بود. و خنده‌ای به دهانش.

در جواب نگاه پرسایم گفتم:

- آتش است. نوران آورده برای من.

و چشمکی زد؛ که حالم از... از... خودم به هم خورد...؛ اما خودم را نگه داشتم. مه‌صوم آتش

را توی ظرفی خالی کرد. در ظرف را بست و برگشت و در را از بیرون چفت کرد. تا پشت

در رسیدم، صدای خنده‌ی پایین هر دو بود که دور می شد. کمی همچنان گوش ایستادم. سپس

رفتم به سراغ آتش نوران. عطر دیوانه کننده‌ای داشت. همه چیز تویش بود. شنبلیله، جعفری، شاید

گشنیز و اسفناج. و دیگر، گوشت و نخود و لوبیا و عدس و برنج و رشته و هزارویک چیز دیگر.

یادم بود که خیلی از این‌ها برای افزایش شیر سفارش شده بود...! راستی نکند کار هر شب این

زنکه باشد. نه که سواد و معلوماتش هم خبر مرگش خیلی بالاست. حالا زن من را نشان کرده

و هر شب برایش آتش می پزد و می آورد. این طفل معصوم هم که بچه‌اش بی شیر است، خیلی

راحت این بازی یک‌و‌جیب روغن را می خورد. آن‌هم دور از چشم من، و به تنهایی!

این جا همه‌ی کشفیات پیش از اینم شد کَشک. در واقع موضوع تازه داشت سر باز می کرد.

حقیقت این است که حالا دیگر آرزو می کردم، کاش زنم همان بیضه سگ را می خورد که در

حقیقت یک دارو بود و هیچ‌کس به خاطر آن پشت سرمان بان در نمی رود. و یا کاش در پناه شب،

پستان گبو را می مکید و یا حتی با استفاده از خلوت شب، توله‌ها را تنورچه می کرد می خورد

تا من همچنان بتوانم بین مردم بی‌خبر، سرم را بالا بگیرم. اما حالا بیا و درستش کن!... رابطه‌ی

شبانه با این زنِ بدنام خوشگل و خوش صحبت و خوش خدمت؛ فردا پس فردا هم، حرف‌های

در گوشه‌ی ما و خرّیبار و... واویلا!

ناگفته هم معلوم است که زن و شوهر باید با هم دوست باشند و هیچ حرفی و کاری، پنهان

از هم نداشته باشند.

و دردم همه این است که زن من در این مدت، یک کلمه هم در مورد رابطه‌اش با این زن

نگفته بود. تا اینکه امشب دهل شیطان به صدا در آمد و من هنوز خوابم نبرده بود که او آمد و

همه چیز بر ملا شد.

چراغ خاموش بود و من غرق این افکار بودم که صدای خداحافظی شنیدم و در چلقی باز شد

و در قاب قناس آن، که نور وقیحی را شکل می داد، شانه‌های مه‌صوم را دیدم که داخل شد. چراغ

که روشن شد، خنده‌اش تا بنا گوش جر خورده بود. در را بست و پیش آمد. تعدادی اسکناس سبز از کیسه‌اش در آورد و به من نشان داد و باز به کیسه کرد. پرسیدم:

- از کجا؟

گفت:

- از در خدا.

و رفت به سراغ آتش.

- آه یخ کرده! این آتش داغش خوب است!

و دست به کار شد.

سپس سفره را انداخت. و آتش را آورد توی دو بشقاب. و نان را وسط سفره گذاشت. سفره مهر می‌داد، و وقت اعتراض و پرس‌وجو و جاروجنجال نبود؛ نه به خاطر دویی بشقاب؛ و نه به خاطر حرف‌های دیگر.

آتش و نان که خورده شد. مه‌صوم با حالتی راضی از اوضاع گفت:

- چه قدر خوب است که آدم سفره داشته باشد!

و ادامه داد.

از فردا باز هم برو دنبال کار بگرد. نمی‌شود که به امید آن دیوان نشست. پول این بنده‌ی خدا را، که داد تا برای بچه غذا بخرم، باید بتوانیم پس بدهیم. آخ... آدم نازنین!... آن وقت آدم‌های خود بد مثل من، پشت سرش حرف در می‌آورند!

گفتم:

- ولی خیلی بلاست‌ها!... این را می‌دانی؟

چشمانش درخشید. پوست صورتش کشیده شد دهانش جر خورد. قهقهه زد:

- ...هاهاها!!

سپس گفت:

- واقعا!... تو از کجا او را می‌شناسی؟...هاهاها...واقعا!...چه قدر آدم‌شناس است! از توی دل آدم هم خبر دارد. همه چیز این‌جا را زیر نظر دارد. یک چیزهایی از ما ... از مردم این‌جا می‌داند که ما فکر می‌کنیم غیر از خدا هیچ‌کس نمی‌داند...

کمی ساکت شد و باز دیوانه‌وار قهقهه زد. پرسید:

- دل‌مراد این را از کجا پیدا کرد؟

از آن حس خارج شده، نشده، بی‌اختیار گفتم:

- طفلکی! خدا بی‌امرزا!

دل‌مراد دوست و همکار خودم بود. هر دو در دیگ بخار کار می‌کردیم. پیش از تعطیلی کارخانه، دیگ ترکید. و او زیر فشار آب جوش می‌چاله شد. سه ماه از ازدواجش گذشته بود. نوران از اقوام دور مادرش بود که دیپلمه بود و در بم زندگی می‌کرد. دل‌مراد، به آن‌جا رفت. ازدواج کرد. و با هم آمدند به این‌جا؛ در همسایگی ما. حالا حقوق دل‌مراد را می‌گیرد و خوش می‌گذراند و به خوشدستی به این و آن می‌بخشد. بی‌ناموس!... مه‌صوم باز هم قهقهه زد و به گریه افتاد و باز قهقهه زد. یک‌جوری بود. مثل خواهر بزرگم؛ وقتی که خواستگار برایش آمده بود؛ بعد از بیست‌وهفت سالگی. آتش نذری آن زنکه که هزار معنی تویش بود، توی شکم داشت تبدیل به زهر می‌شد. و درونم را به جوش می‌آورد.

مه صوم گریه‌اش را برداشت و رفت بیرون؛ و در را بست؛ و صدای گریه‌اش را که آزاد کرده بود می‌شنیدم. به پشت دراز کشیدم. زهر کینه را زیر دندان جویدن، خود لذتی داشت. و طولانی شدنش خوش وقتی بود. بگذار او بیشتر بیرون بماند. و کینه‌ی مرا نسبت به خودش شدیدتر کند، و لذت کینه‌خایی‌ام را بیشتر و پایدارتر. بگذار حتی ملاقاتش را با خواستگارش هم داشته باشد. صدای گریه‌اش بریده بود. بلند شدم و گوش ایستادم. زوزمویه‌ی گریه‌آلودش می‌آمد که انگار با کسی حرف می‌زد؛ و هر یک چندی به گریه می‌افتاد.

برگشتم و دراز کشیدم. بچه بیدار شد. بلند شدم و در را از داخل به زفتی زدم؛ که آمد و بازش کرد.

تن تیره‌اش انگار در تابوتی از نور خیره کننده پدیدار شد؛ دکمه کلید را زد. و به سرعت به سمت بچه رفت. گبو پشت سرش دم در بود که با دیدن من شروع کرد به دم جنبانی.

مه صوم اشک‌هایش را پاک کرد. دماغش را بالا کشید و شروع کرد به خود شیرینی.

- بخور عزیزم. بخور تا بزرگ بشوی؛ کار کنی و دست بابا را بگیری.

دیدم دارد خرم می‌کند تا معطل شوم. پریدم بیرون. نگاه کردم. پایین، بالا. زیر نور مهتاب هیچ کس دیده نمی‌شد توی حمام و دستشویی و دور و برشان هیچ کس نبود. توی تنور، توی کپر، هیچ کس نبود. پریدم بالای کپر. و پشت بام را هم نظر کردم. هیچ کس نبود تنها موجود زنده گبو بود که همپای من می‌دوید. پس او با که حرف می‌زد و به خاطرش گریه می‌کرد؟! برگشتم توی اتاق. رویش به طرف گهواره بود. همان‌طور گفت:

- بنشین؛ نمی‌نشینی؟

جلویش نشستم و نگاهش کردم. خنده‌ی خجالت‌آمیزش، چهره‌اش را دو چندان زیبا کرده بود. خنده‌اش را توی دنیا با هیچ چیز عوض نمی‌کردم. اما با آن آب و رنگی که به خود گرفته بود، خار چشمم شده بود. و هر چه خوشگل تر شده بود، کینه‌ای دو چندان نسبت به خود در دلم به وجود آورده بود طوری که دلم می‌خواست زن جماعت خنده را به خواب هم نیند.

بچه را که خواباند. از او پرسیدم.

- چرا گریه می‌کنی؟
خندید و اشکش در آمد:
- گریه هم خوب است. خنده هم خوب است...
- چطور؟ عاشق شده‌ای؟... یا خواستگار برایت آمده؟
- هر دو. خندید و توی صورتم نگاه کرد. نگاهم حتماً ناخوشایند بود که طبعش گشت.
گفت:

- امشب یک‌جوری هستی باران؟!
- بیرون با کی بودی؟... پول را کی برایت فرستاده بود،... این زنکه با تو چکار دارد؟...
- من بیرون؟... با گبو... تنها بودم. تو کسی را دیدی؟
- تو با یکی حرف می‌زدی و برایش گریه می‌کردی... من نه کرم و نه خرا!
با نگاه غریبی نگاهم کرد و گفت:
- ما، یک امشب شام گرمی خورده‌ایم. نمی‌گذاری پشتش راحت بخوابیم؟
- راحت می‌خوابی حالا... ولی بگو این زنکه با تو چکار دارد؟ آن پول؟!...
- پول داد که برای بچه غذا بخریم. اگر راضی نیستی برش می‌گردانم.

- چرا این قدر نگران تو و بچه‌ات شده، ها؟... به چه قیمتی، ها؟... زنکه هرزه!
دستم قفل شد به یخه‌اش. هیچ مقاومت نکرد. تنها اشکش باز شد و لب‌هایش کش خورد، به
همان زیبایی. کینه‌ای تر شدم. مشتّم قالب شد به آخورک زیر گلویش. داد زدم:
- ها؟؟

به سرفه افتاد و تقلا کرد. خودم عقّم آمد. دستم شل شد. خیزید و دمّرو افتاد به عقّ و سرفه.
و مقداری بالا آورد و راحت شد. گفت:

- سروصدا نکن. هر چه می‌خواهی بدانی از نوران بپرس. او همه چیز را درباره‌ی من می‌داند.
امشب برایم تعریف کرد که چه‌ها از من می‌داند. من فکر می‌کردم تنها خدا مرا دیده است... اما
او هم دیده است.

- چه دیده است؟

- کارهایی را که بعد از مرگ من از زبان او می‌شنوی.

- چه کارهایی؟ خیانت؟

- یادت هست بابت آن جند سگ که قرار بود استفاده کنم چقدر ناراحت شدی؟ اگر بیشتر
از آتش را بشنوی، حتماً مرا می‌کشی. می‌دانم. من به تو خیانت کرده‌ام. من نجسم. من پلیدم.

- از چه پلیدی؟

- طاقتش را نداری. خودم هم زبانم نمی‌گیرد که بگویم... مرا بکش بعد برو از نوران بپرس...
- مثلاً؟

- نپرس باران؛ نپرس...!

- مثلاً... هرزگی؟

گریه‌اش آرام شد. انگار راحت شد. حتی برقی از خوشحالی در چهره‌اش دیدم. گفت:

- اوه راحتم کردی.

و به‌طور محسوس‌ی لبخند زد که آخرش گریه آلود شد. و باز، حالتش حالت کودکی شد که
معمایی به‌طور اتفاقی برایش حل شده باشد.

همه‌ی اینها را عمداً از ذهنم کنار زدم، مهم برایم اعتراف بود اصلاً همه‌ی این‌ها نشانه‌ی
اعتراف بود. «پس چرا نشسته‌ای بی‌غیرت؟ منتظری دری به تخته بخورد و این کار نشود؟ می‌دانی
اگر این کار نشود چه می‌شود؟ برگشتن تو از این نقطه می‌دانی، با وجود همسایگی و دوستی
آن زنکه لوند، چقدر جری‌ترش می‌کند. اصلاً همین فکرها چیست؟ که سرد شوی؟ که رگ
بی‌غیرتی‌ات سر از ادعای انسان‌دوستی درآورد؟... این دست‌های بیکارت بالاخره نباید به درد
ناموست بخورد؟ زن باران؟! قحبگی؟! اعتراف به قحبگی؟! ها باران؟! ها، خاک بر سر؟! آن‌وقت
معطلی؟!... این چنگ‌های بیکار!... آن گلوی سپرده!... آن گلو، آن آخورک، آن گردن نازک
پوست پیازی، این چنگ‌ها، این چنگ‌ها، آن الکترو موتورهای خدات کیلویی!... این چنگ‌ها،
این، همین خرخره پوست پیازی!... خرخره!... خرخره!... چنگ!...»

چنگ‌ها نشست به طرفین خرخره... «لعنت به تو دست ناکار!» چنگ چپم...

تنها دو انگشت. شست و سبابه کافی بود، تا هردو بر دو شاه‌رگ زیر آرواره بنشینند. نشستند.
فشردند. هیچ تکانی، مقاومتی نبود. دست‌هایش آمد روی دست‌هایم، و فشار دست‌هایم بیشتر
شد. زانوهایش میخ شد به طرفین تیره‌ی پشتم. و تیره‌ی پشتم تیر کشید. آتشی به تنم دوید که
راه دست‌ها، نشان چنگ چپ، را می‌دانست. تمامی وزنم افتاده بود روی شست و سبابه. پوسته

نازکی زیر انگشتانم شکست.
 چهره‌اش تیره شد. تیره، تیره‌تر... سیاه شد. سفیدی چشمانش که دائم جابه‌جا می‌شد راست ایستاد. دهانش باز ماند. سرد شد.
 رهایش کردم و بلند شدم. خوردم به در و پرت شدم، بلند شدم، گبو آمد که لوس‌لوس به دورم بگردد.
 پاهایم آتش داشت. پاهایم رفت و هی رفت و هی رفت، تاریک، روشن، تاریک روشن.
 چاله، چوله، سنگ، چوب،...
 - تو که هستی؟
 - منم.
 - باران؟ باران تو هستی؟
 - ها آ...
 - کجا می‌روی؟
 - غسالخانه، قبرستان.

- غسالخانه و قبرستان که این طرف نیستند... باران... باران، طوری شده بی‌بلا؟
 همه آمدند دورام کردند، پرس‌وجو کردند، تعجب کردند، گرفتند. می‌بردند. شب، مسافت تا مسافت رنگ می‌گذاشت و رنگ برمی‌داشت. سرخ. سیاه. سرخ. سیاه. سگی پارس کرد. سگی آمد. سگی دیگر. سگی دیگر. سگ‌ها پارس کردند. آدم‌ها، زن‌ها آمدند. زن‌ها، آدم‌ها، سگ‌ها، ناهمپا، رژه می‌رفتند، سگ‌ها منخل وضع موجود بودند. سگ‌ها را سنگ زدند و تا رانند. سگ‌ها دلخور شدند. عصبانی شدند و به جان هم افتادند و سنگ و پاره آجر خوردند و زوزه کشیدند و رمیدند و تارومار شدند.

گبو از جای توله خوری‌اش گریخت. نگاه دزدانه‌ای به داخل اتاق انداخت. سرش را پایین گرفت. دمش را لای پایش گذاشت و باز هم گریخت. زیر نور وقیحی رهایم کردند. زن‌ها زوزه کشیدند. نوران نکشید. نوران زل زد به من. لب‌هایش، لب‌های آن لب‌های قبل از قهقهه نبودند. یا شاید چین پیشانی آن لب‌ها را از سکه انداخته بود. نوران به آن شادمانی را این بار به این دلیل نمی‌شد نگاه کرد. او هم نگاهش را پایین انداخت. زن‌ها زار می‌زدند و اسم از مه‌صوم می‌آوردند، زن‌ها مثل سنگ قبرهای زنده‌جان، به دور مه‌صوم موج‌مکزیکی می‌رفتند. پریدم وسط. گشان مه‌صوم را از روی صورتش پس زد، صورت نداشت، اما خنده‌اش تا ته جر خورده بود.

اصلاً خوشم نیامد. سبزی‌های آش یک وجب روغن نوران لک‌لک به دندان‌های خنده‌ناکش چسبیده بود. که آدم را به یاد «لکاته» می‌انداخت. چشمانش، آن معصومیت‌های زیبا، دو کاسه پر خون بود، دلم آشوب شد. کمرم تاب خورد. لنگان پریدم آن طرف. گهواره خالی بود. پس گلشیر من کجا بود؟

- کجاست پسر من؟

زنی گوشه‌ی چادر مه‌صوم را کنار زد. پسر من، آرام و بی‌نیاز کنار مادرش خوابیده بود دهن نداشت که نرّه بکشد و مخ بابایش را اره کند. بینی و گونه هم نداشت که هی کج کند و گریه و جهنم پخش کند. به جای همه‌ی این‌ها یک لایه یخ در بهشت ارغوانی صورتش را پوشانده بود. و کم‌کم داشت می‌ماسید و شب‌مانده می‌شد.

از بیرون نام و فامیلم را صدا زدند. با دل خنک و بی هیچ دغدغه، و با همان روحیه‌ی یک برقکار ماهر، مثل وقتی که نامم را برای گرفتن حقوق می‌خواندند، بلند شدم.

- در خدمتیم.

- آقای باران نوازه‌ی؟

- در خدمتیم.

- نامه از کجا؟

- بفرما، این جا امضا کن.

امضا کردم و پشت نامه را خواندم. پاکتش انگار از یک انبار روزنامه بیرون آمده باشد بوی کاغذ کاهی می‌داد، کاغذ کاهی مرا یاد آتش‌بازی بچگی‌ها انداخت و، آن شعله‌های گرسنه که کاغذ کاهی را می‌بلعیدند. و خاکستر سبک پَرش چه زود با باد، یا بی‌باد، می‌رفت. در تنور دیگر آتشی نمانده بود. از روی موج مکزیکی پریدم. کبریت روی لبه‌ی خوراک‌پزی همان جور که مه‌صوم گذاشته بود، دم دست بود. کبریت کشیدم و زیر نامه گرفتم. دودش بیشتر از شعله در اتاق پیچید، شعله‌اش ضعیف بود هی پیچ و تابش دادم تا تمامت تن نامه کم‌کم سیاه شد. و دودش، تمامی اتاق زن و بچه‌ام را پر کرد. انگشتان شست و سبابه‌ام داشت می‌سوخت. بیرون پریدم و انداختمش. و نگاهش کردم تا جای انگشتان شست و سبابه‌ام هم سوخت. آفتاب به جلز و ولز افتاده بود. برگشتم. اتاق به هم ریخته بود، زن‌ها سرفه می‌کردند. موج مکزیکی‌شان به هم خورده بود.

اما مه‌صوم و گلشیر آرام خوابیده بودند. بی‌نیاز و بی‌دغدغه از آن‌که دنیا به کدام طرف، و بر روی چه مداری می‌چرخد. و به جای هر چیزی، بوی دود بود و کاغذ کاهی؛ که کرشمه‌بازی می‌کرد و موج برمی‌داشت. بی‌بوی نانی؛ و چای دیشلمه‌ای؛ و حتی بوی چریز توله سگی؛ که از آن به مشام رسد.

از آن روز تا امروز، خیلی گذشته است و من توی رختخوابم خوابیده‌ام. و دارو می‌خورم و از این یادداشت‌ها می‌نویسم. یادداشت‌هایم را نوران جمع می‌کند. می‌خواند. و برایم کنار می‌گذارد. و غذاهای خوب هم برایم می‌پزد. قصه‌های خوب هم برایم می‌گوید. قصه مه‌صوم را هم برایم گفت. قسمش دادم که راست بگوید. و راستش را گفت. معلوم شد که او از گل پاک‌تر بوده؛ و او هم، تنها همان شب برایش آتش آورده بوده. درباره‌ی سوال دیگر هم گفت که اطلاعی ندارد.

من افتخار کردم به زخم، که از گل پاک‌تر بوده؛ و درباره‌ی کارهای دیگرش کسی اطلاعی ندارد.

نوران، الان کنار رختخواب من نشسته است. او تا وقت کند می‌آید و پیشم می‌نشیند. او، با خود نور و روشنی می‌آورد. من دوست دارم او را نورباران صدا کنم. ولی می‌ترسم در کنار باران، نورش، ته بکشد. فکر می‌کنم، بهتر است به دور از باران، همان نوران، بماند.

پانویس:

بوی چریز = بوی گوشت سوخته - بوی کباب.